

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد
بدین بوم وېر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دھیم
از آن به که کشور به دشمن دھیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary-Cultural

ادبی - فرهنگی

تیمور شاه تیموری

المان - 18 دسمبر 2011

خاطره یک سفر از مزار شریف تا کابل

اواسط ماه عقرب است و من مدت چهار ماه است که از فامیل دور و به همراه پدرم در شهر مزار شریف بسر میبرم. قبل برین تمامی ما در مزار شریف بودیم و من شامل مکتب بودم اما پنج ماه قبل قبله گاه تصمیم گرفت که من بعد فامیل در کابل زندگی کند و دسته جمعی بکابل نقل مکان نمودیم و چون قبله گاه نسبت تجارتي که در مزار شریف داشت باید برگردد و مرا که صنف درسیم در مکتب مزار نیمه تمام مانده بود نیز با خود آورد تا سال تعلیمی را تکمیل نمایم. لهذا مدت چهار ماه است که از فامیل دور هستم اکنون که سال تعلیم تکمیل و امتحان را سپری کرده ام تنها با قبله گاه و یک نفری که خدمت ما را میکند در حجره تجارتي بودن برای من بی اندازه مشکل است.

سن من بین 13 و 14 است و به تفریح و ساعت تیری نیاز مبرم دارم، از طرف دیگر برای مادرم، خواهران و برادر کوچکم بسیار دلم تنگ شده است. هرشب آنها را بخواب می بینم و روزها را با غم و انده سپری میکنم. پدرم تمام اینها را میدانست و در تجسس بود تا شخص مطمئنی از دوستان که روانه کابل باشد بیابد و مرا توسط آن بکابل بفرستد، زیرا خودش نمیتوانست تنها برای بردن من کار خود را رها کرده و عازم کابل گردد. سفر از مزار الی کابل در آن ایام سه شبانه روز را در بر میگرفت. کوتلهای رباطک و شیر در سر راه بودند و نسبت خامه بودن راهها مخصوصاً در کوتلهای مشکلات زیاد موجود بود.

بخت با من یاری کرد و روزی قبله گاه مژده داد که دو نفر از دوستانش که دو برادر میباشند در اخیر هفته روانه کابل هستند و مرا با ایشان میفرستد. از خوشی سر از پا نمیشناختم و شبها از خوشی ملحق شدن با فامیل و مادر مهربانم الی نصف شب خوابم نمیبود و برای رسیدن به آن روز دقیقه شماری میکردم.

روز موعود که پنجشنبه بود فرارسید و قبله گاهم وسائل سفر مرا آماده کرد. در آن اوقات درین مسافرت طولانی سه شبانه روز که هوتلی نیز برای گذشتادن شب در سر راه نبود، باید مسافران لوازم خواب را که عبارت از لحاف و توشک و بالشت بود با خود میداشتند. پدرم یک جاکوابی کرچی را که بنام بستره بند یاد میشد خریدار نمود و لوازم یاد شده را که هرکدام در بین بستره بند جای خاص خود را داشت جا داد و بستره مرا بسته کرد. روز پنجشنبه ساعت هشت صبح در یک سرائی که موتر از آن حرکت میکرد با پدرم حاضر شدیم. دو نفر از دوستانی که در بالا ذکر گردیدند نیز رسیدند من آنها را از قبل میشناختم. موتری که با آن باید سفر میکردیم، موتر شورلیت هفت تن بود که بادی سر پوشیده نداشت و فقط باربر بود و برای

بردن اجناس و اموال ساخته شده بود. در آن زمان چیزی بنام سرویس و یا بس وجود نداشت و مسافران با همین موترهای چکله سفر میکردند.

با پدر بزرگوارم با چشمان اشک آلود وداع نمودم او نیز متأثر بود. من و دوستان ما در سیت پیش روی پهلوی دریور جا گرفتیم و در عقب بالای بارها و جوالها 10 الی 12 نفر دیگر بالا شدند که در بین آنها دو نفر تفنگ بدوش توجهم را جلب کرد. اینها موظف بودند محبوسی را بکابل رسانیده و تسلیم نمایند. موتر بحرکت افتاد هوا آنقدر سرد نبود شب گذشته باران فراوان باریده و امروز آسمان صاف و روشن است و آفتاب درخشش خاص خودش را دارد. سرک مسیر حرکت ما که مثل عموم سرکها خامه است اکنون به اثر باران شب گذشته سفت و سخت شده و صرف در بعض جایها آب جمع و سبب گل و لای شده است. موتر بسرعت به حرکت افتاد و من به اثر هوای مطبوع و یاد آوری توصل به فامیل خوشنود بودم. از شهر مزار شریف خارج و به دشت تاشقرغان وارد گردیدیم. این دشت طولانی را که آفتاب در افق آن بزرگتر معلوم میشد، پیمودیم و به شهر تاشقرغان رسیدیم.

موتر ما در مقابل دکانهای پر از زرق و برق تاشقرغان که مملو از انار، انگور انجیر خشک و غیره میوه جات بود توقف کرد. درینجا ازدحامی از دریوران و کلینران و سواریهایی که با موترهایی از طرف مقابل آمده بودند وجود داشت. ما همه فرود آمدیم، هرکدام بعضی چیزها خریدند، نانهای گرم تاشقرغان که بشکل کله های مدور پخته شده و بر روی تنگها قرار دارد آنها را تحریک میکند. من یک قرص از کوماج تاشقرغان که شهرت زیاد دارد خریدم. جای سبز در پیاله های غوره ئی کلان که تمام خستگی ما را بر طرف کرد خریدم. کلینر از آب و موبائل موتر خبر گیری کرد و دوباره براه افتیدیم.

همچنان از شهر آبیگ گذشتیم و به دامنه کوتل رباطک رسیدیم. سرک این کوتل که خامه و خاکی است به اثر باران سخت تر شده و خاکباد ندارد، اما در بعض جاها تاثیر موتر به گل فرو میرود و کلینر مجبور میشود از دنده پنج استفاده کند. دنده پنج کنده بزرگ چوبی است که بشکل مکعب مثلث ساخته شده و دسته چوبی دراز دارد. این دنده پنج ها مخصوصاً در ایام زمستان همیشه بالای شانهای کلینران جا دارد و همینکه تاثیر موتر در گل بند میشود کلینر فوراً در عقب تاثیر دنده پنج را به شدت میزند و دنده پنج موتر را ازینکه بطرف عقب بلغزد جلوگیری میکند. درین سرک طولانی و سربالائی هفتاد درجه بعد ازین که موتر در سه یا چهار جای به اصطلاح موتر رانها دنده پنج خورد به آخرین نقطه سربالائی و یا به ذروه کوتل رسیدیم. آسمان صاف و روشن است و آفتاب میل بجانب مغرب را دارد. و در ارتفاع زیاد هستیم که هرگاه بطرف پائین نگاه کنیم دره ها و کوه بچه ها بنظر می آیند که مسلسل و زنجیروار افتاده اند و آخر و اختتام آنها پیدا نیست. و در همه جا درختان پسته بنظر میخورند که در بالا و یا بیخ یک صخره روئیده اند و یا در عمق یک گودال جا دارند. این درختان و یا گفته میتوانیم نیم درختان همه جا را پوشانیده اند اما در هیچ جا بشکل انبوه وجود ندارند. بلکه بشکل پراکنده مانند لکه های سیاهی که در گرده یک پلنگ وجود دارد تمام دره ها و دامنه ها را زینت خاصی بخشیده اند. من درینجا زیبایی و عظمت طبیعت را آشکارا ملاحظه میکنم و از آن حظ میبرم. موتر به آهستگی فرود می آید و قرص آفتاب از طرف مقابل شعاع خود را بجانب ما فرستاده که گاهی سبب خیرگی چشمان میشود. دفعهء موتر تکانی خورد و از رفتار باز ماند، دریور گیر را قوی کرد. موتر قدری بطرف پیش تکان میخورد ولی دوباره یک بدنه آن خم میشد و بجای اولی خود می آمد. یک تاثیر عقبی موتر در یک گودال پر از گل فرو رفته و هر قدر پیش رانده میشود مؤثر واقع نمیشود. صدای ضجه ماشین بلند است اما تاثیر جا بجا دور میخورد و سلیپ میکند. کوشش کلینر نتیجه نداد و دنده پنج نیز برابر به حجم خود گل برداشته بود. دریور فرود آمد ما سواریها همه فرود آمدیم. دریور سر خود را پائین کرد و مشکل را به دقت معاینه کرد. به کلینر هدایاتی داد و بالای جلو نشست و خواهش کرد تمام سواریها از عقب تپله کنند و ماشین موتر را چالان کرد صدای ماشین بلند بود و دود از آن بر

میخواست، کلینر متواتر دنده پنج میزد اما نتیجه نداد. بالاخره دریور و دیگران مشوره کردند که باید با بیل اینجا و آن جا هموار شود و آبی که سبب این همه گل و لای شده بشکل یک جویچه رد شود. کلینر یک بیل و یک بیلچه را از تول بکس کشید و با دو نفر دیگر شروع بکار نمودند. تاکنون یکساعت وقت ما تلف شده بود ولی آفتاب هنوز هم تابش خود را داشت. و تمام اطراف و جوانب ما را بشمول دره عمیق سمت چپ روشن نگه داشته بود. من ازین پیش آمد خوش نبودم اما مناظر ماحول آنقدر زیبا بود که همه چیز را فراموش کرده بودم، حتی وداع پر از تآثر پدر و خوشنودی از رسیدن بنزد مادر را. سه چهار نفر جوانان تنومند به معیت کلینر کار میکردند و دو نفر عسکر و محبوس مجرم و من به اتفاق دیگرانی که کار نمیکردند در یک دیواره کوچک لب سرک که مشرف به دره بزرگ و عمیق بود نشسته بودیم و تماشا میکردیم. سایه های درختان پسته کم کم دراز شده میرفتند. که دفعه‌ای یک شیئی زرد رنگ بفاصله بسیار دور از ما توخه همه ما را جلب کرد. یکی صدا کرد که آهو دیگری هم کلمه آهو را تکرار کرد. واقعاً یک آهو، چنین معلوم میشد که در حالت چرا باشد. دیگران نیز صدای ما را شنیدند. آنانی که بکار مشغول بودند بشمول کلینر و دریور همه به یک نقطه جمع شدند و به تماشای آهو پرداختند. در همین اثنا دفعه‌ای دریور از یکی از عساکر مراقب شخص محبوس خواست تا تفنگش را مع یک عدد کارتوس به او بدهد که آن آهو را شکار کند. عسکر امتناع ورزید و گفت برای من صرف سه عدد کارتوس داده شده که در وقت تسلیمدهی جواب گوی میباشم. درین وقت شوق شکار بدل همه خانه کرده بودشاید بدل خود همین عسکر هم. همگان به عسکر روی آوردند و گفتند بهر شکل که میشود مسؤلیت یک کارتوس را قبول کن و همت کن تا این آهو شکار شود. اما از کجا معلوم که با یک گلوله ازین فاصله دور آهو شکار شده بتواند. دریور به نشانزنی خود اطمینان کامل داشت و گفت یک گلوله را با تفنگ بمن بدهید و آهو را از من بگیرید. خواه و ناخواه عسکر نامبرده قبول کرد و دریور آهو را به نشان بست. صدای فیر بلند شد و دود از میله تفنگ برخاست و در آن طرف آهو بعد از آن که چند قدمی برداشت به یک پهلوی بزمین خورد. چند نفر از جوانان بسرعت در سراسیمگی دویدند و خود را به آهو رسانیدند. برای نیم ساعت در انتظار ماندیم و معلوم نمیشد که آنها چه کاری را انجام میدهند، سرانجام در فاصله دیررس ما سر و کله آنها نمایان شد یکنفر تنها سر آهو را که دارای شاخهای بزرگ تاب خورده بود بدوش کشیده و سه نفر دیگر جثه آهو را کشان کشان و نفس زنان بسمت بالا آمدند. یک جوش و خروش و خوشی بین همه ایجاد شد، چندی به پوست کردن و تکه کردن پرداختند، چندی دیگر برای آوردن چوب و افروختن آتش بجانب درختهای پسته هجوم بردند درختهای پسته درین سرزمین که بنام جنگلات پسته نیز یاد میشود از نعمتهای خدادادی است که هیچ نوع تکلیف و زحمت بکار ندارد. این جنگلات از قدیم بالای اهالی این سرزمین تقسیم شده و حد و حصه هر قریه و قصبه معین است. وقتی دانه های سبز پسته به پختگی رسید و دهنشان خندان شد تمام ساکنان قریه جات جهت چیدن پسته با اسباب و لوازم کارآمد هجوم می آوردند و هر کدام در حد و حصه معین خویش به چیدن و جمع آوری شروع میکنند که این را شول پسته مینامند که تا یکدانه پسته هم که در شاخ بماند دوام میدهند و ترک محل نمیکند. شول ها یک الی دوهفته و در بعض جاها بیشتر هم دوام میکند. پسته چپیان آب و نان تمام مدت را با لوازم بود و باش با خود می آورند و گفته میشود که بعضی از آنها را در اثنائی که مصروف چیدن هستند مار نیش میزند، زیرا درین مناطق گرم و دور از آب مارهای زهر دار فراوان هستند. پسته چین در حالیکه با تمام توجه مصروف چیدن است ماری را زیر پا میکند و یا مار از ترس جان پسته چین را نیش میزند. و پسته چین که از قبل منتظر چنین حادثه است، چاقوی تیزی آماده دارد و به سرعت یک پارچه از گوشت و پوست بدن خود را در هر حصه ای که باشد با چاقوی خویش میبرد و جدا میسازد و چون زهر مار بداخل همان پارچه است و هنوز به دیگر جا ها انتقال نکرده است پسته چین نجات می یابد و دغهای این نوع بریدگیها در اندام پسته چپیان دیده شده میتواند. نکته مهم دیگر این است که باید شول پسته

وقتی شروع شود که پسته به پختگی عام و تام رسیده باشد، زیرا ممکن است بعضیها قبل از وقت شروع کنند که در آن صورت خرابی کیفیت پسته را بار می آورد. بناءً وزارت زراعت بوسیله جنگل بانان خود این مراقبت را انجام میدهد. در وطن عزیز ما پسته در سمندگان، بادغیس و بعضی جاهای دیگر وجود دارد، وقتی به پختگی برسد و چیده شود دارای چنان کیفیت عالی است که در جهان نظیر ندارد. همسفران ما که به درختهای پسته که اکنون دانه ها چیده شده و بدون از برگهای کلفت چیزی در شاخها دیده نمیشود هجوم برده بودند با کنده های خشک و شاخچه های تازه برگشتند. با کنده های خشک آتش افروختند و از شاخچه های تازه سیخ برای کباب درست کردند. اکنون به آب نیز ضرورت حس میشود. روز گذشته موترهائی که مثل موتر امروزی ما در گل بند مانده اند در زیر تایلر آنها حفره هائی بوجود آمده و باران شب گذشته تمام حفره ها را پر کرده که اکنون ما چهار الی پنج مخزن کوچک آب شفاف در اختیار داریم. که بهر مقصد از آنها استفاده شده میتواند. آهوی بخت برگشته به قطعات منقسم شد. دل و جگر آن جابجا در سیخ کشیده و کباب شد و بین همگان تقسیم شد. و از گوشت آهو هم ه کدام حصه ای داده شد تا در منزلهای بعدی استفاده نمایند. تا زمانی که کبابها خورده شد، کسانی که به بیرون کشیدن تایلر موتر از گل و لای موظف بودند کار خود را خلاص و دم روی تایلرها را صاف و هموار نموده بودند.

آفتاب مانند یک مجمر آتشین آهسته آهسته در مغرب فرومیرفت که موتر آماده حرکت گردید. هرکدام در جاهای خود قرار گرفتند و صدای یا الله خیر و برو بخیر بلند گردید. و موتر بحرکت آغاز کرد.

از کوتل رباطک پائین شدیم و هوا کم کم تاریک میشد. زیر این کوتل یک کاروانسرای از زمانهای قافله و کاروان باقی مانده که اکنون کهنه و فرسوده شده با آنهم در ایام زمستان طرف استفاده قرار نمیگیرد. تا آنجا فاصله زیادی نبود و بعد از یک ساعت راهپیمائی به دروازه سرای رسیدیم. این دروازه بلند بزرگ که یادگار از منة کهن است به روی همه باز بود. بستره های خود را گرفته داخل کاروانسرای شدیم. قبل از ما مسافران دیگری که از جانب کابل آمده اند درین جا اطراق کرده اند. چند موتر دیگر این طرف و آن طرف ایستاده و جمع و جوش زیاد است. و سرایدار از مسافران پذیرائی میکند.

در هر دو سمت این سرای اتاقهای مترادف وجود دارد که صرف دارای یک دروازه اند که تماماً سیاه و دودآلود است. من و دوستان همراهم را سرایدار به یکی ازین اتاقها راهنمائی کرد. و یک چراغ هریکین دود زده را برای ما روشن کرد. در وسط اتاق یک چارخشتی وجود داشت که در اطراف آن بستره های خود ها را پهن کردیم. و از سرای وان چوب برای بلکه طلب کردیم و چوب خشک فراوان در بدل پول برای ما آورد، آتش روشن کردیم و گوشت آهو را به سیخهای چوبی که با خود داشتیم در کشیدیم. بوی کباب تمام اتاق و دهلیز را گرفت. این عمل در تمام اتاقهای مسافران ما بودند صورت گرفت بعد از خوردن کباب و چای خواب بالای همه ما غلبه کرد و خوابیدیم. فردا صبح وقت قبل از شفقداغ کلینر دروازه ما را کوفت و اعلام کرد که آماده حرکت میباشیم. به عجله بر آمدیم و دریور قبلاً ماشین را روشن کرده بود و براه افتادیم. از دشت خواجه الوان گذشتیم نان چاشت را در دکانهای دوشی خوردیم و شب دوم را در شهر پلخمري که جای بود و باش بهتر دست گیری کرد گذشتاندیم. بازهم مثل روز گذشته صبح وقت از پلخمري برآمدیم و دو ساعت بعد از ظهر بود که در زیر شبر به دکان فاروق رسیدیم. دکان فاروق بین تمام کسانی که درین مسیر رفت و آمد دارند مشهور است. در دکان فاروق عموماً دو چیز به مشتریان عرضه میشود. تخم بریان در روغن زرد، قروتی با روغن زرد و نانهای چپاتی. من قروتی فرمایش دادم. این قروتی با یک مقدار پیاز خام کسالمتم را بر طرف کرد. در کنار جویچه آب جاری دست و روی تازه کرده و دوباره حرکت کردیم. هنوز آفتاب تماماً غروب نکرده بود که به کوتل شبر رسیدیم. درینجا هوا سرد و برف پشه پشه میبارید. ازین کوتل پر پیچ و خم همگان بیم دارند. موتر به آهستگی بالا میشود و کلینر با دنده

پنج آماده خدمت است. نظر به آنکه بیم داشتیم و میترسیدیم از شبر بخوبی گذشتیم و بعد از طی چندین ساعت طولانی ساعت یازده شب به چهاردهی غوربند رسیدیم. درینجا شب را به دکان یک سماوارچی گذرانیدیم و فردا صبح جانب کابل رهسپار گردیدیم. وقتی بخانه رسیدم کسی از آمدن من خبر نداشت. پسر کوچک همسایه که از دور مرا با بستره ام در پشت دید با عجله دوید و مادرم را خبر کرد. مادرم، خواهران و برادرانم که از من خرد بودند با ناباوری دم دروازه آمدند وقتی مرا دیدند از خوشی گریستند. مادرم درد و بلایم را بسر خود میزد و روی و چشمانم را میبوسید. من نیز دست هایش را بوسیدم و با اشک چشمانم تر کردم. با خواهران و برادرانم روبوسی نمودم و گریستیم.

چه حالتی است که بعد از هجران به وصل راه کشوده شود و درد و غم هجران به یک بارگی فرار نماید. خیال کردم که در بهشت هستم. واقعاً آن زندگی در آن زمان برایم بهشتی بود که سالیانی چند در آن زیستم و از آن به بعد روز به روز و سال به سال چهره های سیاه زندگی برایم روی آورد، که اکنون با تأسف و حرمان یاد آن روزها را در مغز و ذهنم زنده نگه میدارم. ختم

تیمور شاه تیموری المان